

• مجموعه افسانه‌های ایرانی . جلد ۲
• قصه ابلیس و زختر یا دشتا .

• زهرا مهاجری . انتشارات آستان قدس رضوی . ۱۳۸۵
صفحه ۱۱۵

الیاس و دختر پادشاه

روزی بود و روزگاری بود. در یک شهر بزرگ، پادشاهی زندگی می‌کرد که پسری به نام الیاس داشت. از قضا پادشاه به مرض بسیار سختی دچار شد که هیچ کدام از پزشکان نتوانستند آن را درمان کنند. روزی پادشاه در خواب دید که باید از فلان دریا فلان ماهی را که نصف بدنش انسان و نصف دیگر آن ماهی است صید کنند و برای او بیاورند تا از خون آن ماهی بخورد و شنا پیدا کند.

پادشاه، الیاس و عده‌ای از سربازانش را برای صید ماهی فرستاد. آن‌ها به کنار دریا رفتند و تورهای ماهیگیری خود را به آب انداختند اما از قضا ماهی در تور الیاس افتاد. الیاس ماهی را از تور بیرون آورد و گفت که باید او را بکشد. ماهی با گریه و زاری از الیاس خواهش کرد که این کار را نکنند و از آن جا که الیاس پسری مهربان و رحم دل بود، ماهی را آزاد کرد. سربازان که شاهد کار او بودند، ماجرا را به پادشاه خبر دادند. پادشاه خشمگین شد و دستور داد الیاس را به قصر بیاورند و وقتی از زبان خود او آن مطلب را شنید، به جلادان دستور داد که سرش را از بدن جدا کنند. زن پادشاه در حالی که گریه می‌کرد از پادشاه خواست که به جای کشتن الیاس، او را از مملکت بیرون کند. پادشاه راضی شد. الیاس برای خدا حافظی نزد مادر رفت. مادرش که از شدت ناراحتی اشک می‌ریخت، گفت: من نتوانستم کاری برای تو انجام دهم اما سنارش می‌کنم که برای خودت یک دوست واقعی پیدا کنی. الیاس پرسید: چه طور دوست واقعی را تشخیص بدهم؟ زن پادشاه گفت: یک سیب یا انار

به او بده و بگو که آن را بین خودتان تقسیم کند، اگر قسمت بیشتر یا کمتر را به تو داد او دوست واقعی تو نیست، ولی اگر به طور مساوی تقسیم کرد، بدان که او دوست و رفیق واقعی تو هست. الیاس با مادرش خدا حافظی کرد و به راه افتاد. او در راه با چند نفر آشنا شد اما هر کدام را آزمایش کرد، متوجه شد که دوست واقعی نیست. رفت و رفت تا به شهری رسید که تا آن روز ندیده بود. نزدیک شهر، غاری بود. الیاس برای استراحت، داخل غار شد. جوان خوش سیرتی داخل غار بود. الیاس جلو رفت و با او صحبت کرد. آن‌ها با هم دوست شدند و تصمیم گرفتند از فردا کار کنند و هر چه به دست آوردند، با یکدیگر نصف کنند.

روزی از روزها دوست الیاس به او گفت که دختر پادشاه این شهر مریض است و نمی‌تواند حرف بزند و پادشاه هم قول داده است که هر کس دخترش را معالجه کند، نیمی از ثروت خود را به او بدهد و دختر را هم به عقد او در آورد. تو فردا به قصر پادشاه برو و بگو که آمده‌ام تا دختر شما را معالجه کنم. الیاس گفت: من چه طور می‌توانم او را درمان کنم؟ جوان راز حرف زدن دختر پادشاه را به الیاس گفت. فردا صبح الیاس به قصر پادشاه رفت و به نگهبان‌ها گفت که برای معالجه دختر پادشاه آمده‌ام. آن‌ها او را نزد پادشاه بردند. پادشاه گفت: ای جوان! بدان و آگاه باش که تا به حال افراد زیادی در این راه سر خود را از دست داده‌اند. اگر بتوانی دخترم را معالجه کنی، دخترم و نیمی از ثروتم را به تو می‌بخشم اما اگر نتوانستی سرت را از تن جدا می‌کنم.

الیاس قبول کرد و به اتاق دختر پادشاه رفت و راهنمایی‌های دوستش را به کار برد. دختر شروع کرد به حرف زدن. پادشاه خوشحال شد و به قول خود عمل کرد. چند روز بعد الیاس همراه دختر پادشاه به همان غار رفت تا دوست خود را ببیند. جوان به الیاس گفت: یادت هست که من و تو با هم قرار گذاشته بودیم که هر چه پیدا کردیم بین خودمان تقسیم کنیم؟ الیاس جواب داد: بله، یادم هست. نیمی از ثروت پادشاه به من رسیده است و من آن را با تو نصف می‌کنم. جوان گفت: اما

دختر پادشاه هم به تو رسیده است! الیاس از این حرف تعجب کرد و گفت: باشد، دختر هم مال تو. او را نصف نکن! جوان قبول نکرد و شمشیرش را کشید و به طرف دختر رفت. همین که شمشیر را بالا برد تا بر فرق سر دختر بزند، او فریادی کشید و مار بزرگی از دهانش بیرون افتاد. دختر بیهوش روی زمین افتاد. جوان به الیاس گفت: دختر پادشاه و این ثروت، مال تو باشد. الیاس که خیلی تعجب کرده بود، پرسید: چرا برای خودت چیزی بر نمی‌داری؟ جوان گفت: تو لطف بزرگی در حق من کرده‌ای. من همان ماهی هستم که در دریا به تور تو افتادم و تو فوری آزادم کردی. این کار من، جواب محبت و لطف تو است. سپس از الیاس خدا حافظی کرد و به راه خود رفت. الیاس و دختر پادشاه هم تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کردند.

بالا رفتیم هوا بود پایین آمدیم زمین بود قصه ما همین بود.